

این فایل بخشی از مجموعه داستان «[بچه‌های ایران شهر](#)» نوشته‌ی رضا حریر آبان است که توسط نشر نوگام برای جذب حمایت مالی معرفی شده است.

نوگام یک نشر الکترونیکی است. نویسندگان می‌توانند کتاب خود را به نوگام معرفی کنند و نوگام بعد از تایید کتاب، بخشی از آن را در وبسایت خود می‌گذارد تا حامیان با حمایت مالی از کتاب، هزینه انتشار آن را تامین کنند. بعد از آن که کتاب حمایت مالی لازم را کسب کرد، حق‌التالیف نویسنده پرداخت می‌شود، کتاب الکترونیک بر روی وبسایت نوگام قرار می‌گیرد و به صورت رایگان قابل داندود خواهد بود تا در دسترس همگان قرار بگیرد.

دوستان نوگام از کتاب‌ها حمایت می‌کنند نه تنها به این دلیل که دوست دارند کتاب مورد علاقه‌شان چاپ شود، بلکه معتقدند نوگام فرصتی است برای نویسندگان و مترجمانی که به هر دلیل نتوانسته‌اند کتاب خود را منتشر کنند و همچنین خوانندگانی که دسترسی محدودی به کتاب دارند.

شما هم می‌توانید به وبسایت نوگام مراجعه کرده و از این کتاب حمایت کنید یا مستقیم به سایت پی‌پل رفته و مبلغ هدایی خود را به این ایمیل واریز کنید: Payment@nogaam.com
اگر داخل ایران هستید گزینه داخل ایران را انتخاب کنید و با کارت‌های عضو شتاب خود به راحتی پرداخت آنلاین را انجام بدهید. میزان حمایت از کتاب‌ها به دلخواه است.

بن لادن وقتی کشته شد که دیگر نه یک فرد، که یک فکر شده بود. اما...

... در قاب شیشه‌ی عینک

کودکی که دفتر و کتاب پیش رویش باز است به صفحه نورانی تلویزیون چشم دوخته. تعجب است و بهتزدگی. از پشت شیشه‌های عینک ته‌استکانی‌اش می‌توان بهت و حیرت را دید. در عدسی عینک ته‌استکانی علاوه بر تعجب، برج هم هست. نو برج شیشه هم. یکی در چشم چپ و آن دیگری در چشم راست. برج هست و تعجب. برج هست و صدای فریادهای پدر و مادر. در شیشه‌ی جعبه‌ی جادویی، هوایمایی هست که به سمت برج می‌آید. در شیشه‌ی ته‌استکانی عینک، تعجبی مرگ‌آور است و برجی که متلاشی می‌شود. از شیشه‌های عینک دود بلند می‌شود. در شیشه‌های عینک همه جور آدمی هست. همگی از صفحه‌ی نورانی جعبه‌ی جادو به چشم هجرت می‌کنند. مردی با کت و شلوار مشکی و کراوات قرمز در یک شیشه از عینک و مردی دیگر با ردای بلند و سر بند و ریشی بلندتر، بر گرده‌ی اسبی، در قاب دیگر عینک. هر دو فرو می‌ریزند. برج‌ها را می‌بیند. هر دو قدر مکشند. مردها را می‌بیند. یکی می‌گوید: «دیگه از دست کارات خسته شدم. مرتیکه‌ی معتاد عملی.»

آن دیگری می‌گوید: «همینه که هست. فکر کردی آگه پای این بچه‌ی شیرین عقل رو به زندگیم باز کنی می‌تونی تا آخر عمر خودت رو بهم بند کنی. یه روزی هر دو تون رو می‌ذارم و می‌رم.»

کودکی که دفتر و کتاب پیش روی‌اش باز است، به سمت اتاق رو می‌گرداند. برج‌ها و نودها، مردها و همه چیز از چشمش خارج می‌شوند و تنها در بسته‌ی اتاق خواب پدر و مادرش در چشمانش جا می‌گیرد. صدای جعبه‌ی جادو بسته است و زن، گوینده‌ی اخبار، در کادر. با صدای بلند می‌گوید: «چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ برو هر گوری می‌خوای بری که لااقل من و پسر من هم تکلیفمون رو بدونیم.»

کودکی با دفتر و کتاب باز به شیشه چشم می‌بوزد. شیشه در برابر شیشه چشم در برابر چشم. در قاب شیشه‌ی عینک، ساختمان هست آن هم دو تا. دود هست و آتش. تشویش هست و تعجب. هراس هست و ابهام. مردمانی هستند که به هر سو می‌دوند با صدای ممتد فریادهای مادر که در اتاق کتک می‌خورد. در قاب شیشه‌ی عینک، ساختمان است که فرو می‌ریزد. سیمان است که در هوا می‌لغزد. صدای درب اتاق خواب است که باز می‌شود. در قاب شیشه‌ی عینک. ...

ضربه‌ی محکمی که پس کله‌ی پسرک می‌خورد و صدایی که می‌گوید: «پسره‌ی طلاقزاده‌ی منگول. به جای اینکه به این مزخرفات زل بزنی مشقات رو بنویس.»

در قاب شیشه‌ی عینک، باز هواپیما به سمت برج می‌رود و از قاب شیشه‌ی عینک خارج می‌شود. رو می‌گرداند عینک، به سمت در. در قاب شیشه‌ی عینک، مادر است در گوشه‌ی اتاق کز کرده با دهان خون‌آلود. در پس شیشه‌ی عینک، پدر است با لوله‌ای در گوشه‌ی لب‌هاش. نخود، تریاک، دود و آتش و سیمان. ریه‌های پدر پر دود است. در قاب شیشه‌ی عینک، صفحه‌ی سفید دفتر هست و کتابی که در آن نوشته شده است: «آن مرد در باران آمد. آن مرد با اسب در باران آمد.» کاغذ سفید از دفتر مشق کنده می‌شود. موشکی به اندازه‌ی یک دست. موشکی اندازه‌ی یک فکر. موشکی اندازه‌ی کاغذ که از دفتر در آمد. کودکی با دفتر باز. موشکی که رو به سوی مرد می‌آید. صدای سوت موشک در فضا می‌پیچد و موشک به سمت مرد پرواز می‌کند. در شهری که در آن هیچ فرودگاهی نیست. در شهری کویری و متروک. موشک به سمت مرد در پرواز است. صدای سوت موشک در فضای خانه می‌پیچد. موشکی، آهسته در چشمان مردی می‌نشیند و صدای انفجاری که جهان را می‌تکاند در قاب شیشه‌ی عینک.